

سوگند به آن نور که بالاسرمان را...
عشق‌ست نگه داشته بالا سرمان را
عشق‌ست که با شوق نهادیم به راهش
تنها سرمان را نه که سرتاسرمان را
همپای خلیلیم که آورد به مسلخ
سرمایه عمری اگر او، ما سرمان را
مستیم چنان مست که سر از خودمان نیست
هوشیار کسی هست که ما یا سرمان را...؟
سردار نبودیم ولی کشته به عشقیم
اینجا سر داریم
و
آنجا سرمان را ...
مژگان عباسلو

تمام غصه ما بال و پر نداشتن است
ز رمز و راز پریدن خبر نداشتن است
در این قفس متولد شدیم و می‌میریم
طبیعت قفس عمر در نداشتن است
چگونه داغ دلش خون نباشد از غم عشق
که شرط داغ ندیدن جگر نداشتن است
طبيب حاذق بیمار زندگی مرگ است
علاج دردسر عمر سر نداشتن است
فقط نصیب شهیدان سرسپرده توست
سعادتى که سزای سپر نداشتن است
هادی حسنى

میان این همه فریاد در شهر
نمی‌پیچد صدای باد در شهر
اگر دست من و گنجشک‌ها بود
درخت از پا نمی‌افتاد در شهر

صدای جیک‌جیکی نیست در شب
نمی‌دانستم این‌جا این قدر شب...
تو و گنجشک‌های خسته شهر
کجا آرام می‌گیرید هر شب؟

پر از احساس باران باشد اما...
درختی در خیابان باشد اما...
مرا بنویس: گنجشکی که یک عمر
دلش می‌خواهد انسان باشد اما...

نه دل دیوانه شهری که هرگز...
نه سر بر شانه شهری که هرگز...
من و گنجشک‌ها دل خوش نکردیم
به آب و دانه شهری که هرگز...

سید حبیب نظاری

در هوای
ترنم



تا در حضور خشک تو باران نمی‌گرفت
این وسعت کویری من جان نمی‌گرفت
باد بهار بر تن خشکم نمی‌وزید
روزی اگر به نام تو باران نمی‌گرفت
دریا بگو چه می‌شد اگر یک نفس فقط
با یک تکان نگاه تو طوفان نمی‌گرفت
حالا منم میان سوالات، گمشده
تاریخ، کاش پاسخ از انسان نمی‌گرفت
ای انتهای هر غزل این یک حقیقت است
آری غزل بدون تو پایان نمی‌گرفت

مرتضی آقاچان زاده

گل‌وله‌ای که در قلب تو نشست
اکنون در موزه جنگ
دانه توتی‌ست
درون یک بطری.

پدر مسافر است
و مثل تاک
از سرطان خودش بالا می‌رود
مادر مسافر است
و همیشه
رفتن‌های سرسبزی بر تن دارد
من مسافر
اما نه مثل پدر
نه مثل مادر
مثل ریگی در کفش
که نمی‌داند به کجا سفر می‌کند
ناهید اله وردی زاده

دفن شد آواز مسکین، ساز هم
عشق تا خود شست خون را از سرم
سنگ خود را باخت، سنگ انداز هم
عشق را گفتم که تنهایی هنوز؟
سر به زیر انداخت، یعنی باز هم
گفتم آخر درد هم پایان گرفت
گریه را سر داد کز آغاز هم
می‌هراسند از طلوع سرنوشت
جنگ و صلح و پرچم و سرباز هم
گر به عشق نازنین داری نیاز
اوج دارایی است، داری ناز هم
مدتی بستند اگر پای تو را
دست خواهی یافت بر پرواز هم
آن که خود رازی است از روزی بزرگ
با تو خواهد گفت روزی، راز هم

قادر طهماسبی

